



# *Heaven Official's Blessing*

نوشته: موشیانک تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشین حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنین ....ازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@











آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل یازده - بخش اول

معبد مخفی درون کوهستان

جنگل اجساد آویزان



شیخ زن، صورتی بیضی شکل و دو ابروی بلند داشت او بی اندازه زیبا بنظر میرسید هرچند زیباییش نمایانگر سلحشوری پیشین او نیز بود ولی حالا تنها رنجشی همراه با خشم را میشد از وجودش دریافت نمود انگار نفرتش را در فضایی متمرکز نگه داشته بود و اجازه نمیداد هیچ نوری بر آن بتابد. همانطور که بر زمین زانو زده بود آن بخش از لباس عروسی که زیر پاهایش قرار داشت کاملاً کهنه و مندرس شده بود. اکنون آشکار شد که همه چیز چطور آغاز شده بود.

آندو مدتی در سکوت بهم خیره شدند بعد شیه لیان به سخن درآمد: «شوانجی؟»

بنظر میرسید سالهای زیادی گذشته و بخاطر نمی آورد آخرین بار چه کسی او را به نامش صدا زده است. مدتی طول کشید تا آن انرژی شومی که در صورت زن شیخ بود پراکنده شود و بجایش نوری در چشمانش درخشید. او گفت: «...اون تو رو فرستاده که بیای منو پیدا کنی مگه نه؟!»

شیه لیان حدس زد....منظورش از «او»... همان ژنرال پی باشد. شوانجی جلوتر آمد و پرسید: «پس خودش چی؟ چرا خودش نیومده که منو ببینه؟»

وقتی حرف میزد در صورتش نوعی حرارت، امید و آرزویی عمیق موج میزد آنقدر این احساس قوی بنظر میرسید که بنظر شیه لیان بهتر بود به او نگوید: «نه موضوع اصلاً این نیست!» ولی او وقتی سکوت شیه لیان را دید همانجا بحالت نشسته بر زمین افتاد.

سپس به مجسمه خدای رزم تکیه داد لباس سرخ عروسی چنان اطرافش پهن شده بود که انگار دشتی از گلهای خونین بود. موهایش ژولیده بودند، چهره اش از درد بهم



می پیچید. آنطور که انگار درد و شکنجه ای عمیق بر جانش افتاده است. شوانجی پرسید: «...چرا اون نمیداد منو ببینه؟»

این هم سوال دیگری بود ولی شیه لیان نمیتوانست جوابش را بدهد پس تنها ساکت و جدی باقی ماند. شوانجی سر خود را بالا گرفت و به مجسمه خدایی خیره شد بعد شیون کنان به گریه افتاد: «پی لانگ...اوه، پی لانگ... من بخاطر تو به کشورم خیانت کردم... همه چیزمو ترک کردم و این بلا رو به سر خودم آوردم ... تو چرا نمیای منو ببینی؟» شوانجی با هر دو دست موهای خود را میکشید و فریاد میزد: «پی لانگ، مگر قلب تو از سنگه؟»

شیه لیان در سکوت او را تماشا میکرد وقتی حرفهایش را میشنید در دل اندیشید: شوانجی گفت بخاطر ژنرال پی به پادشاهی خودش خیانت کرده ....یعنی ژنرال پی از رابطه شون برای فریب دادن اون و گرفتن اطلاعات محرمانی نظامی استفاده کرده و اینطوری موفق شده پادشاهی که شوانجی بهش تعلق داشته رو شکست بده؟

شوانجی گفته بود که بخاطر ژنرال پی به این وضع درآمده است. وقتی این عبارت را میگفت منظورش وضعیت رقت آور پاهای شکسته اش بود . شوانجی یک ژنرال زن بود که میتواند در میدان جنگ باشد و برای او امکان نداشت به آسانی فریب بخورد پس احتمالا این پاهای شکسته برای بعد از آن ماجرا بودند؟ یعنی این موضوع هم به ژنرال پی ارتباط داشت؟ یعنی ممکن بود زمانی که ژنرال پی او را دیگر مفید ندانسته رهایش کرده باشد؟ همین دلیل خشم و غیض عمیق درونش بود؟

هرچند شیه لیان چندان این افکار را درست نمیدانست ولی خشم درونی عمیق شوانجی





به درجه ای رسیده که به انسان های بیگناه آسیب زده بود. شاید هم شیه لیان زیادی ساده اندیش بود ولی مدت‌ها بود اجباراً به این شیوه فکر میکرد. ناگهان از بیرون معبد صدای جیغ زنی شنیده شد: «کمک! کمک!»

شیه لیان و شوانجی همزمان به بیرون از پنجره خیره شدند. آنها دیدند درون حلقه سفید رویه، کسی آن نوجوان بانداژ شده را به سمت بیرون میکشد. یینگ کوچک پای آن شخص را چسبیده و رهایش نمیکرد آن شخص زبان به لعن و فحش گشوده بود.

او همان مرد جوان بیهوش بود که حالا بیدار شده: «گمشو! آشغال کم عقل! واسه چی جیغ میزنی الان اون شبیح میاد اینجا؟!»

یینگ کوچک همانطور با صدای بلند میگفت: «اگه با صدای من میاد بزار بیا!! تو از اون شبیح بدتری!! من.... حاضرم با اون روبرو بشم ولی با تو نه!!»

بنظر میرسید مرد جوان که شیه لیان بیهوشش کرده بود درون حلقه ابریشمی بیهوش آمده است. ابتدا وقتی دید همراهانش بخاطر حمله عروس های مرده چطور دست و پا میزدند به وحشت افتاد ولی خیلی زود فهمید که عروس ها متوجه چیزی نمیشوند. جسارت کرده و بجای مغزش، زور و قدرتش را بکار گرفت با خودش فکر میکرد حالا که بقیه از ترس نمیتوانند حرکت کنند او هم میتواند نوجوان بانداژ شده را با خودش به پایین کوه ببرد و پاداشی که میخواست را بگیرد.

او اصلاً اهمیت نمیداد که این نوجوان شبیح داماد نیست چون همه در پایین کوه تصور میکردند او شبیح داماد هست پس دیگر جای هیچ سخنی نبود. مرد جوان فکرش را هم

بینگ کوچک نیز از شدت وحشت نوجوان بانداژ شده را چسبیده و جیغ میکشد. شوانجی



پنج انگشت خود را به سمت آنان دراز کرد ولی اینبار شیه لیان با سرعت جلوی او ایستاد و گفت: «ژنرال، این کشتار رو تموم کن!»

او با گفتن کلمه «ژنرال» میخواست بیادش بیاوردش که شیرزنی است که در خطوط مقدم جنگ برای دفاع و حفاظت از پادشاهیش جنگیده ولی شوانجی با شنیدن سخنان او، مجمله ای که هنوز در دستش جیغ میکشید را خرد کرد. صورت زیبایش برای لحظه ای کاملاً از ریخت افتاد: «نکنه میترسه بیاد منو ببینه؟»

شیه لیان دیگر کم آورده بود و پیش خود فکر میکرد شاید بهتر بود از همان اول شیه فرستاده ژنرال پی رفتار میکرد... با اینحال شوانجی به پاسخ او نیازی نداشت. او چند بار با صدای بلند خندید و بعد به طرف مجسمه الهی برگشت: «من معبدهای تو رو آتیش زدم و توی تمام قلمروت کلی دردرس پیا کردم... همش به این امید که بیای و بهم یه نگاهی بندازی... من سالهاست که دارم انتظار تو رو میکشم!»

او مدتی همانطور به مجسمه خیره ماند بعد جستی زد و بطرف گردش رفت و گردن مجسمه را فشرد و با صدای گوشخراشی گفت: «ولی تو حتی حاضر نیستی بیای منو ببینی... همش بخاطر اینکه عذاب وجدان داری؟! پاهامو ببین!!! قیافه مو ببین!!! همه اینا بخاطر تو بود!! همش بخاطر تو بود!! مگه قلب تو از سنگه!?!?!»

شیه لیان حس میکرد به عنوان یک بیگانه اجازه اظهار نظر ندارد هرچند با توجه به احساسات شخصی خودش، نتوانست جلوی خود را بگیرد و اندیشید: «اگر میخواستی اونو ببینی بهتر نبود یه راهی معمولی تر انتخاب میکردی؟ اگه یه نفر از روشهای تو واسه دیدن من استفاده میکرد خب منم عمراً میومدم دیدنش!»



از طرف دیگر یینگ کوچک و نوجوان بانداژ شده بالاخره توانستند به حلقه برگردند آنها به او خیره شده بودند و یینگ کوچک با تشویش گفت: «...ارباب جوان!»

شیه لیان صدای او را شنید و لبخندی زد تا به او بگوید نگران چیزی نباشد ولی چه کسی فکرش را میکرد آن لبخند صورت شوانجی را بشکلی غیر قابل درک درهم میکند؟! ناگهان از روی محسمه پایین پرید و همچون اسبی چموش بسمت او خیز برداشت و گفت: «حالا دیگه منو نگاه نمیکنی و بجاش زنای دیگه رو دوست داری که لبخند میزنن؟ مجبورم حسابت رو برسم!!!»

او میخواست شیه لیان را خفه کند ولی حرفهایش تماما خطاب به ژنرال پی بود! شیه لیان تصور میکرد شوانجی چون نتوانسته با کسی که عاشقش بوده ازدواج کند از اینکه میدید این عروس ها درون کجاوه عروسی لبخند شادی بر لب دارند قلبش پر از حسادت شده است ولی اصلا فکرش را هم نمیکرد که این ژنرال پی از زنانی خوشش می آمده که لبخند می زنند. شوانجی نیز با همان دیوانگی، لبخندی که عروسها برای رسیدن به محبوبشان بر لب داشتند را از بین می برد.

حالا معلوم میشد چرا او تمام معابد پایین کوهستان را سوزانده بود احتمالا چون نمیتوانست رفت و آمد آن همه زن را تحمل کند که همه روز به معبد ژنرال پی می آمدند و همان مجسمه خدایی را پرستش می کردند که او متعلق به خود میدانست. این شبیح زن حقیقتا لیاقت رتبه «خشم» را داشت.

با وجود پاهای شکسته اش سرعتش به طرز عجیبی زیاد بود. حتی پس از ضربه خوردن از رویه ابریشمی باز هم قدرتش را حفظ کرده بود. او و شیه لیان با هم درگیر شده و در



حالی که او گلوی شیه لیان را میفشرد در جایشان متوقف شدند. شیه لیان میخواست رویه را صدا کند که فریاد بلندی شنید: «—————»

وقتی یینگ جوان دید که او در برابر شبخ زن گیر افتاده با سرعت شاخه ای را از روی زمین برداشته و به سمت آنان حمله برد... همانطور که می دوید فریاد میکشید تا جرات و جسارت بیشتری به خودش بدهد.

شوانجی نیازی نمیدید در برابر یینگ کوچک حرکتی انجام دهد تنها به او نگاهی انداخت لحظه ای بعد یینگ کوچک بدون اینکه حتی بتواند به آنها نزدیک شود به عقب پرتاب شد او چندین متر دورتر افتاد. محکم با زمین برخورد کرد و سرش به زمین کوبیده شد و بقیه بدنش رو به بالا ماند.

نوجوان بانداژ شده با صدای گرفته ای گریست: «ع—————» بعد بسمت یینگ کوچک رفت. شیه لیان هم وحشت زده بر جای خود نشست اما از پشت سر سرمایی کشنده را احساس نمود. پنج انگشت شوانجی روی سرش قرار داشت میخواست همانطور که جمجمه آن جوان را بیرون کشیده بود با سر شیه لیان هم همان کار را بکند. شیه لیان یک لحظه از روی ناامیدی با دست راست خود مچش را چسبید و فریاد کشید: «بگیرش!»

صدایی در هوا پیچید و بعد نواری ابریشمین ظاهر شد. رویه دور شوانجی پیچید و بالاتنه او را بست و دستانش را پشت بدنش نگهداشت. چون پاهای شوانجی شکسته بودند این بار نتوانست از ضربه رویه جاخالی دهد. او با تلپ سنگینی روی زانوهای خود افتاد. روی زمین پیچ و تاب میخورد تا بتواند رویه را از هم باز کند اما حرکاتش تنها باعث میشد رویه با قدرت بیشتری دور بدنش بیچد. شیه لیان که به سختی از مهلکه گریخته بود





نفس عمیقی کشید و با عجله به طرف یینگ کوچک رفت که در گوشه معبد زمین خورده بود.

وقتی شیه لیان رویه را فراخواند، هنوز برخی از ترس نمیتوانستند حرکت کنند ولی چند نفر از روستاییان آنقدر جرات داشتند که از کنار آن عروس ها عبور کنند و دور یینگ کوچک و شیه لیان را بگیرند. نوجوان بانداژ شده کنار یینگ کوچک زانو زده و نمیدانست باید چه کاری انجام دهد. کاملاً مضطرب بود و شبیه یک مرغ سرکنده رفتار میکرد کسی جرات نمیکرد یینگ کوچک را تکان دهد زیرا تصور میکردند احتمالاً استخوانهایش شکسته باشند و اگر الان تکانش میدادند ممکن بود اوضاعش بدتر شود.

شیه لیان سریع وضعیتش را بررسی کرد ولی در دل میدانست اصلاً مهم نیست که چقدر احتیاط کنند با آن شکلی که او پرتاب شد امکان نداشت جان سالم در ببرد. هرچند او زمان طولانی را با یینگ کوچک نگذرانده بود و حتی زیاد با هم حرف نزده بودند ولی میدانست این دختر بر خلاف صورت زشتش قلب مهربانی دارد. چنین پایانی برای زندگی این دختر حقیقتاً قلب انسان را به درد می آورد.

در آنسو شوانجی هر چه تلاش کرد نتوانست رویه ابریشمی را از هم پاره کند. شیه لیان با خود فکر میکرد: «حتی اگر فایده ای هم نداشته باشه بازم نباید بزاریم این شکلی بمیره...» پس شیه لیان یینگ کوچک را از جای خود بلند کرد. صورتش غرق خون بود و بقیه با دیدن چهره اش آه کشیدند. با اینهمه نفس هایش ضعیف بود او زیر لب گفت: «...ارباب جوان، من تونستم کمکی کنم مگه نه...؟»

اگرچه یینگ کوچیک مانعی برای شیه لیان نبود اما در حقیقت کمکی هم به او نکرد. در



آن لحظه شیه لیان داشت رویه را صدا میزد پس اساسا به کمک نیاز نداشت و آن شاخه ای هم که او بدست داشت و اگر بر فرض هم میتوانست شوانجی را بزند تقریبا هیچ تاثیری نداشت. اینها همه در کنار این فرض واقعی بودند که او از همان ابتدا نمیتوانست به شبخ زن نزدیک شود... پس در حقیقت او جان خودش را بیخودی به خطر انداخت!

شیه لیان گفت: «تو کمک بزرگی بودی... بین وقتی تو اومدی و حواس اون شبخ رو پرت کردی من تونستم گیرش بندازم. همش به لطف تو بود هرچند دفعه دیگه اگه خواستی کمکی بکنی باید قبلش بهم بگی... وگرنه نمیتونم به موقع واکنش نشون بدم و اوضاع خراب میشه!»

یینگ کوچک لبخندی زد و آه کشید: «ارباب جوان، نمیخواه بهم لطف کنی میدونم هیچ کمکی بهت نکردم و دفعه بعدی هم در کار نیست!»

پس از گفتن این حرفها، او سرفه کرد و خون بالا آورد. در میان خون دندانهای شکسته اش هم دیده میشد. نوجوان بانداژ شده از شدت اضطراب می لرزید و می گریست و نمیتوانست به هیچ چیزی فکر کند. یینگ کوچک خطاب به او گفت: «دیگه هیچ وقت نرو پایین کوه و غذا ندزد... اگه گیرت بیارن اونقدر میزننت که بمیری!»

شیه لیان گفت: «اگه گرسنه اش بشه میتونه بیاد پیش من!»

یینگ کوچک وقتی این سخنان را شنید چشمانش درخشیدند: «...جدی؟ پس... پس خیلی ممنونم...»

بعد لبخندی زد و اشک از چشمهای کوچکش روان شد. به نرمی گفت: «احساس میکنم



تو کل زندگیم روزای زیاد شادی نداشتم!»

شیه لیان نمیدانست باید به او چه بگوید پس تنها دستش را نوازش نمود. بینگ کوچک آه کشید و گفت: «اوه، خب بی خیالش... شاید من فقط یه بدشانس... بدنیا اومدم!»

حرفهایش خنده دار بنظر میرسیدند با آن بینی کج و چشمهای لوچ چهره ای کاملاً مضحک پیدا کرده بود. همینطور که خون و اشک از گونه هایش میچکید وضعیتش مسخره تر هم شد. بینگ کوچک همانطور که اشک میریخت گفت: «ولی هنوزم، هرچند هنوز... من هنوز...»

دخترک با گفتن این حرفها آخرین نفس خود را کشید و مُرد. پسر بانداژ شده که متوجه مرگ او شد جسد بی جاناش را در آغوش گرفته و می گریست. سرش را در شکم او فرو برده و حالا که تنها محافظش را از دست داده بود انگار نمیخواست دیگر زنده باشد. شیه لیان دست خود را دراز کرده و چشمان بینگ کوچک را بست سپس در دل به او گفت: «تو خیلی قدرتمند تر از من هستی!»